

پیش‌گفتار

نشسته‌ام، مچ دستانم به میز بسته شده‌اند و می‌اندیشم. از گفتن رازهایی که زندانم شده‌اند منع شده‌ام؛ در حالی که می‌توانستم داستانی را بازگو کنم که ساده‌ترین کلماتش روحش را به لرزه درمی‌آورد. نگهبان کنار در ایستاده و مرا تماشا می‌کند، انگار منتظر وقوع چیزی است.

جوزف کولبورن^۱ وارد می‌شود. اکنون مردی میانسال است، تقریباً پنجاه‌ساله. تعجب‌آور است که هر چند هفته یک‌بار که می‌بینمش، چقدر سنش بالا رفته؛ و در این ده سال، هر چند هفته کمی پیرتر شده است. روبه‌رویم می‌نشیند، دست‌هایش را روی هم می‌گذارد و می‌گوید: «الیور^۲.»
«جو^۳.»

«شنیدم جلسه آزادی مشروط به نفعت پیش رفت. تبریک می‌گم.»

«اگه فکر می‌کردم که جدی می‌گی، ازت تشکر می‌کردم.»

«می‌دونی که من فکر نمی‌کنم جای تو اینجا باشه.»

«ولی فکر هم نمی‌کنی که بی‌گناهم.»

آه می‌کشد. «نه.» ساعتش را نگاه می‌کند؛ همان ساعتی که از زمان آشنایی‌مان به دست داشته است. انگار خسته‌اش کرده‌ام.

می‌پرسم: «پس چرا اینجاایی؟ به خاطر همون دلیلی که دو هفته یه‌بار می‌اومدی؟»

^۱ Joseph Colborne

^۲ Oliver

^۳ Joe

ابروهایش خطی سیاه و صاف می‌شوند. «معلومه که تو می‌گی 'دو هفته'!»

«می‌تونی پسر رو از تئاتر بیرون بکشی، ولی تئاتر رو از درون پسر نه؛ یا یه همچین چیزی.» سرش را تکان می‌دهد. هم‌زمان سرگرم و کلافه است.

می‌گوییم: «خب؟»

«خب چی؟»

می‌گوییم: «دار نیکوست. اما چطور نیکوست؟ برای بدکاران نیکوست.» باید شایسته کلافگی‌اش

باشم. «چرا اینجایی؟ باید تا الان فهمیده باشی که هنوزم چیزی بهت نمی‌گم.»

می‌گوید: «درواقع، فکر کنم این بار می‌تونم نظرت رو عوض کنم.»

روی صندلی‌ام صاف‌تر می‌نشینم. «چطور؟»

«دارم از نیروی پلیس می‌رم. تموم شد. یه شغل جدید توی بخش امنیت خصوصی برای خودم

دست‌وپا کردم. باید به تحصیلات بچه‌هام فکر کنم.»

برای لحظه‌ای فقط به او خیره می‌شوم. همیشه تصور می‌کردم کولبورن مثل یک سگ وحشی

پیر از پا می‌افتد، نه این که دفتر رئیس را ترک کند.

می‌پرسم: «این چطور قراره متقاعدم کنه؟»

«هیچ‌کدوم از چیزهایی که بگی ضبط نمی‌شه و فقط یه اعتراف غیررسمی می‌مونه.»

«پس چرا اصلاً زحمتش رو می‌کشی؟»

دوباره آهی می‌کشد و چین‌وچروک‌های صورتش عمیق‌تر می‌شوند. «الیور، من دیگه دنبال مجازات

کردن کسی نیستم. ما خدمت می‌کنیم و کم پیش میاد در نهایت از خودمون راضی باشیم. ولی

نمی‌خوام کلاهم رو آویزون کنم و هنوز تو فکر این باشم که ده سال پیش واقعاً چی شد.»

مدتی سکوت می‌کنم. از ایده‌اش خوشم می‌آید، اما به او اعتماد ندارم. به بلوک‌های سیمانی تیره،

دوربین‌های ویدیویی کوچک سیاه که از هر گوشه به پایین خیره شده‌اند و نگهبان با فک برجسته‌اش

نگاه می‌کنم. چشمانم را می‌بندم، نفس عمیقی می‌کشم و طراوت بهار ایلینوی را تصور می‌کنم؛

این که بعد از سپری کردن یک‌سوم عمرم در هوای ماندۀ زندان، قدم گذاشتن به بیرون چه حسی

دارد.

با بازدم، چشمانم را باز می‌کنم و می‌بینم کولبورن دقیق مرا تماشا می‌کند.

می‌گوییم: «نمی‌دونم. من که به هر حال دارم از اینجا بیرون می‌رم. نمی‌خوام ریسک کنم و دوباره

برگردم. بهتره پا روی دم شیر نذاریم.»

انگشتانش با بی‌قراری روی میز ضربه می‌زنند. می‌گوید: «یه چیزی بگو. تا حالا توی سلولت دراز کشیدی، به سقف خیره شدی و از خودت پرسیدی چی شد که به اینجا رسیدی و نتونی بخوابی، چون نمی‌تونی از فکر کردن به اون روز دست برداری؟»

بی‌هیچ کنایه‌ای می‌گویم: «هر شب همین بود. اما فرقی اینجاست، جو، که برای شما یه روز بود و بعد به روال عادیتون برگشتید؛ برای ما یک روز بود و بعد توی تک‌تک روزهای بعدش تکرار شد.» کمی خم می‌شوم، آرنج‌هایم را روی میز می‌گذارم تا صورتم فقط چند سانتی‌متر با صورت او فاصله داشته باشد؛ طوری که وقتی صدایم را پایین می‌آورم، تک‌تک کلماتم را واضح بشنود. «باید زنده‌زنده از درون آتیشت بزنه؛ این که ندونی. ندونی کی، ندونی چطور، ندونی چرا. اما تو هیچ‌وقت اون رو نمی‌شناختی.»

حالا چهره‌اش حالتی عجیب و ناخوشایند به خود گرفته است، انگار من به موجودی فوق‌العاده زشت و وحشتناک تبدیل شده‌ام. می‌گوید: «تو تمام این مدت رازهاش رو نگه داشتی. هر کس دیگه‌ای بود دیوونه می‌شد. چرا این کار رو کردی؟»

«چون خودم می‌خواستم.»

«هنوزم می‌خوای؟»

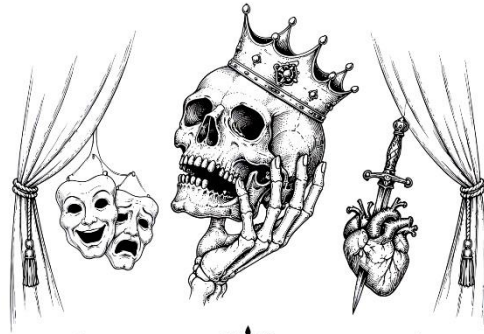
قلبم در سینهام سنگینی می‌کند. رازها وزنی مانند سرب دارند. به عقب تکیه می‌دهم. نگهبان با بی‌تفاوتی تماشا می‌کند، انگار ما دو غریبه‌ای هستیم که به زبانی دیگر صحبت می‌کنیم و گفت‌وگویمان هیچ اهمیتی ندارد. به بقیه فکر می‌کنم. روزی روزگاری، ما کارهای شیطانی انجام دادیم، اما آن‌ها ضروری هم بودند؛ یا حداقل این‌طور به نظر می‌رسید. حالا که چند سال گذشته، وقتی به آن فکر می‌کنم، دیگر آن‌قدر مطمئن نیستم که ضروری بودند. و دارم فکر می‌کنم یعنی می‌توانم همه‌چیز را برای کولبورن توضیح بدهم؟ همه آن پیچ‌وخم‌های کوچک و آخرین خروج را؟ به چهره بی‌حسش نگاه می‌کنم، به چشمان خاکستری‌اش که حالا با چین‌های ریزی در گوشه‌ها احاطه شده‌اند، اما همچنان شفاف و روشن‌اند. می‌گویم: «خیلی خب. برات یه داستان تعریف می‌کنم. اما باید چند تا چیز رو درک کنی.»

کولبورن بی‌حرکت می‌ماند. «دارم گوش می‌دم.»

«اولاً، من بعد از این که از اینجا بیرون رفتم شروع به صحبت می‌کنم، نه قبل از اون. دوماً، این موضوع دیگه نباید گریبان‌گیر من یا کس دیگه‌ای بشه. و در آخر، این یک عذرخواهی نیست.»

منتظر پاسخی از سمتش می‌مانم، سر تکان دادن یا حرفی، اما ساکت و بی‌تفاوت، مثل یک ابوالهول، فقط پلک می‌زند.

می‌گویم: «خب، جو؟ می‌تونی با این‌ها کنار بیای؟»
لبخندی سرد و کم‌رنگ می‌زند. «آره، فکر کنم بتونم.»



صحنه اول

زمان: سپتامبر ۱۹۹۷، چهارمین و آخرین سال تحصیلم در کنسرواتوار کلاسیک دلچر^۱.
مکان: برادواتر^۲، ایلینوی^۳؛ شهری کوچک و تقریباً بی‌اهمیت. تا آن زمان، پاییز گرم بود.
بازیگران وارد می‌شوند.

آن روزها هفت نفر بودیم؛ هفت جوان باهوش با آینده‌هایی درخشان و ارزشمند پیش رو، هرچند فراتر از کتاب‌هایمان را نمی‌دیدیم. همیشه در احاطه کتاب‌ها، کلمات و اشعار بودیم؛ تمام شور و هیجانی که دنیا داشت، برایمان در همان جلد‌های چرمی و پوستی خلاصه می‌شد. (بخشی از آن چه رخ داد را تقصیر همین می‌دانم.)

کتابخانه قلعه اتاقی هشت‌ضلعی و دل‌باز بود؛ دیوارهایش با قفسه‌های کتاب پوشیده شده بود، مملو از مبلمان قدیمی و مجلل، و با شومینه‌ای عظیم که صرف‌نظر از دمای بیرون بی‌وقفه می‌سوخت و به طرز خواب‌آوری گرم نگه داشته می‌شد. ساعت روی طاقچه دوازده بار نواخت و ما یکی‌یکی، مانند هفت مجسمه که جان می‌گیرند، به حرکت درآمدیم.

ریچارد^۴ گفت: «الان نیمه‌شب مرده‌ست.» در بزرگ‌ترین صندلی راحتی، طوری نشسته بود که انگار روی تخت دراز کشیده است؛ پاهای کشیده‌اش را دراز کرده و روی میله‌های شومینه گذاشته

^۱ Dellecher Classical Conservatory

^۲ Broadwater

^۳ Illinois

^۴ Richard

بود. سه سال ایفای نقش پادشاهان و فاتحان به او آموخته بود که در هر صندلی، چه روی صحنه و چه بیرون از آن، به همین شیوه بنشیند.

گفت: «و ما تا ساعت هشت صبح فردا باید جاودانه شیم.» کتابش را با صدایی محکم بست. مریديث^۱، که مانند گربه‌ای در انتهای مبل جمع شده بود (و من مثل سگی در انتهای دیگرش دراز کشیده بودم)، در حالی که با رشته‌ای از موهای بلند و خرمایی‌اش بازی می‌کرد، پرسید: «کجا می‌ری؟»

ریچارد گفت: «از کار خسته‌ام. می‌رم یه کم بخوابم...»

فیلیپا^۲ گفت: «جون خودت.»

ریچارد گفت: «قضیهٔ صبح زوده و این جور چیزها.»

الکساندر^۳ گفت: «یه جوری می‌گه انگار واقعاً براش مهمه.»

ورن^۴، چهارزانو روی بالش کنار شومینه نشسته بود و بی‌توجه به بگومگوی دیگران، گفت: «همگی انتخاب‌هاتون رو کردید؟ من نمی‌تونم تصمیم بگیرم.»

من گفتم: «ایزابلا^۵ چگونه؟ ایزابلا شدن‌های تو عالیه.»

مریديث گفت: «نمایشنامه قیاس یه کم‌دیه، احمق. ما می‌خوایم برای سزار تست بازیگری بدیم.»
«اصلاً نمی‌دونم چرا زحمت تست بازیگری رو به خودمون می‌دیم.»

آلکساندر، که روی میز خم شده و در تاریکی انتهای اتاق غرق شده بود، دستش را دراز کرد و بطری اسکاچ را برداشت. لیوانش را دوباره پُر کرد، یک جرعهٔ بزرگ نوشید و به بقیهٔ ما اخم کرد.

گفت: «من همین الان می‌تونم تمام بازیگرهای این چیز مسخره رو انتخاب کنم.»

پرسیدم: «چطور؟ من خودم نمی‌دونم کجا قرار می‌گیرم.»

ریچارد گفت: «به‌خاطر اینکه همیشه آخر از همه تو رو انتخاب می‌کنن و هر نقشی که باقی مونده باشه رو بهت می‌دن.»

^۱ Meredith

^۲ Filippa

^۳ Alexander

^۴ Wren

^۵ Isabella

میردیت گفت: «نوچ، نوچ. امشب قراره ریچارد باشیم یا دیک؟»
 جیمز گفت: «نادیده‌ش بگیر، اولیور.» او تنها کسی بود که در دورترین گوشه نشسته و تمایلی
 نداشت سرش را از دفترچه‌اش بالا بیاورد. همیشه جدی‌ترین دانش‌آموز سال ما بود که (احتمالاً)
 توضیح می‌داد چرا بهترین بازیگر نیز بود و (قطعاً) چرا هیچ‌کس از او کینه نداشت.
 «بفرمایید.» آکساندر یک دسته اسکناس ده‌دلاری از جیبش بیرون آورد و آن‌ها را شمرد. «این
 پنجاه دلار.»

میردیت گفت: «برای چیه؟ می‌خوای روی پات برقص؟»
 «چطور؟ تو داری برای بعد از فارغ‌التحصیلیت تمرین می‌کنی؟»
 «بیا منو بخور.»

«مودبانه درخواست کن.»

من گفتم: «پنجاه دلار برای چیه؟» مشتاق بودم حرفشان را قطع کنم. میردیت و آکساندر در
 میان هفت نفر ما به‌مراتب بددهان‌ترین بودند و نوعی غرور بیمارگونه در فحش‌دادن به یکدیگر
 داشتند. اگر به آن‌ها اجازه می‌دادیم، تمام شب به بحثشان ادامه می‌دادند.
 آکساندر با یک انگشت به دسته اسکناس‌های ده‌دلاری ضربه زد. «پنجاه دلار شرط می‌بندم که
 می‌تونم همین الان لیست بازیگران رو بدون اشتباه اعلام کنم.»

پنج نفرمان نگاه‌های کنجکاوانه رد و بدل کردیم؛ ورن هنوز با اخم به شومینه خیره شده بود.
 فیلیپا با آهی کوتاه و کم‌جان گفت: «خیلی خب، بگو.» انگار کنجکاوی‌اش بر او غلبه کرده بود.
 آکساندر فرهای سیاه و نامنظمش را از صورتش کنار زد و گفت: «خب، بدیهیه که ریچارد سزار
 می‌شه.»

جیمز پرسید: «چون همه‌مون ته دلمون می‌خوایم اون رو بکشیم؟»
 ریچارد یکی از ابروهای تیره‌اش را بالا انداخت. «تو هم، بروتوس؟»^۲
 جیمز گفت: «همیشه چنین بادا بر ستمگران.»^۳ نوک قلمش را مثل خنجر روی گلولی خودش
 کشید. «همیشه چنین بادا بر ستمگران.»

^۱ Dick

^۲ Et tu, Bruté?

^۳ Sic semper tyrannis

آلکساندر از یکی به دیگری اشاره کرد. «دقیقاً. جیمز می‌شه برتوس، چون اون همیشه آدم خوبه است. منم می‌شم کاسیوس^۱، چون همیشه نقش آدم بده رو می‌گیرم. ورن و ریچارد که نمی‌تونن با هم ازدواج کنن، ناجوره، پس اون می‌شه پورشیا^۲، میریدیث هم کالپورنیا^۳، و پیپ، تو هم دوباره باید لباس مردونه بپوشی.»

فیلیپا، که انتخاب نقش همیشه برایش سخت‌تر از میریدیث (زن اغواگر) یا ورن (دختر ساده‌دل) بود، ناچار بود هر وقت نقش‌های زنانه خوب تمام می‌شد، که در تئاتر شکسپیر زیاد اتفاق می‌افتاد، لباس مردان بپوشد.

گفت: «من رو بکشید.»

گفتم: «صبر کنید.» و با همین جمله، فرضیه^۴ ریچارد را که من همیشه یک عنصر اضافی در روند انتخاب بازیگران بودم، ثابت کردم. «پس من چی می‌شم؟»

آلکساندر با چشمان تنگ‌شده نگاهم کرد و زبانش را روی دندان‌هایش کشید. «احتمالاً اکتاویوس^۴ می‌شی. آنتونی^۵ که نمی‌شی... بی‌احترامی نباشه، ولی تو اون قدر برجسته نیستی. آنتونی رو می‌دن به اون دانشجوی سال سومی غیرقابل‌تحمل... اسمش چی بود؟»

فیلیپا: «ریچارد دوم؟»

ریچارد گفت: «خنده‌داره. نه، کالین هایلند^۶.»

«فوق‌العاده است.» انگار برای صدمین بار بود که به متن پریکلس^۶ نگاه می‌کردم. با نیمی از استعداد هر کدوم از آن‌ها هم انگار محکوم بودم نقش‌های فرعی داستان دیگران را بازی کنم. بارها از خودم پرسیده بودم که آیا هنر از زندگی تقلید می‌کند یا زندگی از هنر؟

آلکساندر گفت: «پنجاه دلار، روی همین انتخاب بازیگرا... کسی هست که قبول کنه؟»

میریدیث: «نه.»

^۱ Cassius

^۲ Portia

^۳ Calpurnia

^۴ Octavius

^۵ Antony

^۶ Colin Hyland

⁶ پریکلس (Pericles): یکی از برجسته‌ترین رهبران آتنی در قرن پنجم پیش از میلاد بود که به خاطر سیاست‌های دموکراتیک و حمایت از هنر و فرهنگ، عصر طلایی آتن را رقم زد.

آکساندر: «چرا نه؟»

فیلیپا: «چون دقیقاً همین اتفاق می‌افتد.»

ریچارد خندید و از صندلی‌اش بلند شد. «می‌تونیم امیدوار باشیم.» به سمت در رفت و هنگام خروج، خم شد و لب جیمز را کشید.

«شب بخیر، شاهزاده شیرین...»

جیمز با دفترچه‌اش به دست ریچارد زد و او را کنار زد؛ بعد دوباره، به شکل نمایشی، پشت آن پنهان شد. میریدیت مثل ریچارد خندید و گفت: «تو توی عصبانیتت به اندازه هر ایتالیایی دیگه‌ای تندخو هستی!»

جیمز زیر لب گفت: «مرگ بر هر دو خاندانتون.»

میریدیت کش‌وقوسی به خودش داد و با ناله‌ای کوتاه و تحریک‌آمیز از روی کاناپه بلند شد.

ریچارد پرسید: «میای بخوابیم؟»

«آره. آکساندر همه این کارها رو بی‌معنی جلوه داده.»

کتاب‌هایش را روی میز کوتاه جلوی شومینه پخش کرد؛ لیوان خالی شرابش را هم همان‌جا گذاشت؛ هاله رژ لبش هنوز روی لبه لیوان مانده بود.

به‌طور کلی به اتاق گفت: «شب‌بخیر. موفق باشید.» و هر دو در راهرو ناپدید شدند.

چشمانم را، که از ساعت‌ها تلاش برای مطالعه می‌سوختند، مالیدم.

ورن کتابش را به عقب، بالای سرش، پرتاب کرد و با فرود آمدن آن کنارم روی کاناپه جا خوردم.

ورن گفت: «بره به جهنم.»

آکساندر: «به این می‌گن یه روحیه خوب.»

ورن: «من فقط ایزابلا می‌شم.»

فیلیپا: «فقط برو بخواب.»

ورن آرام ایستاد و گفت: «احتمالاً تا صبح بیدار می‌مونم و جملاتش رو حفظ می‌کنم.»

آکساندر، که ویسکی‌اش را دوباره تمام کرده بود و داشت یک سیگار برگ روی میز می‌پیچید،

پرسید: «می‌خوای بیای بیرون سیگار بکشیم؟ شاید کمک کنه آرام شی.»

ورن، در حالی که به سمت راهرو می‌رفت، گفت: «نه، مرسی. شب‌بخیر.»

«هر طور راحتی.» آکساندر صندلی‌اش را عقب هل داد؛ سیگار برگ از گوشه دهانش بیرون زده

بود.

«الیور؟»

گفتم: «اگه باهات اون سیگار رو بکشم، فردا صبح صدام در نمی‌آد.»

«پیپ؟»

او عینکش را روی سرش بالا زد، آرام سرفه کرد و گلویش را صاف کرد.

گفت: «خدای من، تو تأثیر بدی روی آدما می‌ذاری. خیلی خب.»

در حالی که نیمی از راه خروج از اتاق را رفته بود و دستانش را عمیق در جیب‌هایش فرو برده بود، سر تکان داد. رفتن‌شان را با کمی حسادت تماشا کردم، بعد کنار دستۀ مبل افتادم. سعی کردم روی متمم تمرکز کنم؛ متنی که آن قدر حاشیه‌نویسی شده بود که به‌سختی خوانده می‌شد.

پریکلس: «انطاکیه، بدرود! خرد مردانی را می‌بیند که با اعمالی سیاه‌تر از شب، سرخ نمی‌شوند و هیچ راهی را برای دور نگه داشتن خود از نور فرو نمی‌گذارند. می‌دانم که یک گناه، گناهی دیگر را برمی‌انگیزد؛ قتل به شهوت نزدیک است، همان‌گونه که شعله به دود.»

دو خط آخر را زیر لب زمزمه کردم. از حفظ بودم‌شان؛ ماه‌ها بود که آن‌ها را می‌دانستم. اما ترس از این که کلمه یا عبارتی را وسط آزمون فراموش کنم هنوز رهایی نمی‌کرد. به آن سوی اتاق، به جیمز، نگاه کردم و گفتم: «تا حالا به این فکر کردی که شکسپیر حتی نصف ما هم این سخنرانی‌ها رو بلد نیست؟»

شعری را که می‌خواند کنار گذاشت، سرش را بالا آورد و گفت: «همیشه بهش فکر می‌کنم.»
لبخندی زدم؛ همین برای قانع شدنم کافی بود. گفتم: «خب، من تسلیم می‌شم. راستش الان دیگه هیچ کاری نمی‌کنم.»

ساعتش را نگاه کرد. «نه، فکر نمی‌کنم من هم کاری بکنم.»

از روی مبل بلند شدم و جیمز را از پله‌های مارپیچ تا اتاق خوابی که با هم استفاده می‌کردیم دنبال کردم. اتاق درست بالای کتابخانه بود؛ اتاقی که در بالاترین طبقه از میان آن سه اتاق قرار داشت و در یک ستون سنگی کوچک بود و معمولاً به آن «برج» می‌گفتند.

قبلاً فقط به‌عنوان انباری استفاده می‌شد، اما در اواخر دههٔ هفتاد تار عنکبوت‌ها و وسایل اضافی را جمع کردند تا فضای بیشتری برای دانشجویها فراهم شود. بیست سال بعد، من و جیمز آن‌جا